



بررسی تفاوت دیدگاه جامعه شناسان معاصر نسبت به مارکس

نعمت اله زارعی^۱، منصور طبیعی^۲، محمد توکل نیا^۳

۱- دانشجوی کارشناسی ارشد جامعه شناسی، دانشگاه شیراز

Email: n.zarei139872@gmail.com

۲- دکتری جامعه شناسی، دانشکده علوم اجتماعی، دانشگاه شیراز

Email: mtabiee@rose.shiraz.ac.ir

۳- کارشناسی ارشد جامعه شناسی، دانشگاه پیام نور بهشهر

Email: tavakolnia998@gmail.com

چکیده

مقاله حاضر به دنبال آن است که دیدگاه جامعه شناسان معاصر و اختلافات دیدگاه های آن ها با کارل مارکس به عنوان جامعه شناسی کلاسیک را مورد بررسی قرار دهد. با توجه به این که آرا و اندیشه های هر جامعه شناسی به مرور زمان دچار باز اندیشی و اصلاح توسط جامعه شناسان بعدی قرار می گیرد بنابراین در این مقاله به بررسی آراء مارکس و اختلافاتی که جامعه شناسان معاصر (گیدنز - ریتزر و ...) با او دارند می پردازیم.

واژگان کلیدی: مارکس، طبقات اجتماعی، جامعه شناسان معاصر، تضاد

مقدمه

کارل مارکس را بی شک می توان یکی از تأثیرگذارترین متفکران هزاره ی پیش دانسته و در کنار کسانی چون آلبرت اینشتین، آیزاک نیوتن، کانت، قرار داد... و از این رو است که به نظر می رسد نجوای شیخ کارل مارکس نه فقط با ماکس وبر آنگونه که آلبرت سالمون از آن سخن می گوید بلکه متوجه تاریخ نوپای رشته ی جامعه شناسی و جامعه شناسان است. در سالیان اخیر که به نظر می رسد جامعه شناسان معاصر با پای گذاشتن به عرصه های جدید و نامتعارف تر به نسبت رویکرد های مرسوم پیشین در خط سیر گذار از کلان روایت های متفکران کلاسیک به سوی خرده روایت ها، پیش می روند و گرایش های جدیدی نسبت به برخی از اندیشه های متفکرانی هم چون مارکس و مباحثی که او در مورد طبقات، انقلاب، تضادها، ایدئولوژی،



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



نظام سرمایه داری، قدرت، توسط جامعه شناسان معاصر صورت گرفته است طرح این سؤال به جا به نظر می رسد، که به راستی بازخوانی کارل مارکس در این میان و مقایسه اندیشه های او با اندیشه های جامعه شناسان معاصر به چه کار می آید؟ البته این سؤال را می توان درباره ی دیگر متفکران جامعه شناسی کلاسیک نیز مطرح نمود. که بازخوانی آثار این اندیشمندان نه فقط ممکن، بلکه واجب است چرا که به درستی سرچشمه ی بسیاری از پیش فرض های نظری و آبخشور فکری و نظری متفکران امروز جامعه شناسی در کار این متفکران کلاسیک قابل رد یابی است و لذا پرداختن به آرا و نظریات کارل مارکس به عنوان شخصی که به زعم بسیاری از اندیشمندان جامعه شناسی در رشد خود و امدار مخالفت و حتی ستیزه جویی با آرا او بوده است بدیهی می نماید. دربراین مقاله سعی این بوده است که تا حد ممکن با رجوع به منابع در دسترس و معتبر به طرح و همچنین بررسی آراء جامعه شناسان معاصر و اختلافات دیدگاه های آن ها و انتقاداتی که به مارکس شده است بپردازیم. پس ابتدا به شرحی مختصر از زندگی او و سپس معرفی اندیشه های مارکس و مفاهیم مهم مارکسی (تضاد، نیروهای مولد و روابط تولید، دولت، از خود بیگانگی، ایدئولوژی، تاریخ و مبارزه طبقاتی) و در ادامه کار دیدگاه های او را با جامعه شناسان معاصر مورد بررسی قرار داده و اختلافات آن ها و همچنین تاثیر پذیری آن ها از مارکس را بیان می داریم. در پایان نیز نتیجه گیری مختصری از کل کار، کار خود را به پایان خواهیم رساند.

روش شناسی

تحقیق حاضر از نظر جمع آوری داده ها از نوع تحقیقات توصیفی و تحلیلی است همچنین تحقیق از نظر هدف کاربردی است. با توجه به این که در این تحقیق تغییری دستکاری نمی شود به توصیف جز به جز یک موقعیت و یا یک رشته از شرایط پرداخته می شود و اطلاعات مربوط به زمان گذشته می باشد. تحقیق از نوع توصیفی و گذشته نگر می باشد. روش این تحقیق کتابخانه ای و اسنادی و با استفاده از فیش برداری از کتب و مقالات گوناگون که شامل منابع اولیه و ثانویه است. روش کتابخانه ای در تمام تحقیقات علمی مورد استفاده قرار می گیرد. جامعه تحلیلی این پژوهش کتاب های پیرامون مارکس و تالیفات سایر صاحب نظران در مورد افکار مارکس می باشد

مارکس و جامعه شناسان معاصر :

(۱) گیدنز و مارکس:

آنتونی گیدنز پیشاهنگ جامعه شناسی بومی بریتانیا است او تقریباً همه جامعه شناسان معاصر را نقد کرده است و در علوم اجتماعی خرد و کلان زبان نزد عام و خاص است. در کنار جامعه شناسی او در انسان شناسی - اقتصاد - سیاست - تاریخ و ... صاحب نظر است. در نقد عقاید مارکس که در راستای تلاش او برای بازتدوین تئوری اجتماعی مدرن صورت می گیرد او معتقد است مارکس تنها به مطالعه رابطه کاپیتالیسم و زندگی اجتماعی پرداخته است و از آن جا که او منتقد تحول گرایی و ماتریالیسم تاریخی است می کوشد بر نقش ساختارهای اجتماعی قدرت - مدرنیته و نهادها در شکل دهی تحولات امروزی تاکید کند و معتقد است جامعه شناسی به عنوان علم مطالعه نهادهای اجتماعی ایجاد کننده تحولات بزرگ در دهه های اخیر است گیدنز بر فرد و انگیزه هایش و کنش قابل تفسیر او در برابر ساختارها تاکید دارد. گیدنز قدرت را به مثابه بخش اصلی منطق علم اجتماعی می بیند بنابراین تمام تعاملات اجتماعی مستلزم استفاده از قدرت به معنای تضمینی ضروری از پیوند منطقی بین کنش انسانی و قابلیت تغییر دهندگی است. گیدنز بر خلاف مارکس و همسو با فوکو بر آن است که روابط اجتماعی هیچ گاه از قدرت خالی نخواهد بود و جست و جوی



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



جامعه بی طبقه و بدو تضاد نوعی آرمان گرایی است که می تواند خطرناک باشد و گیدنز معتقد است قدرت را باید در رابطه با قواعد درک کرد. گیدنز بسیار شبیه مارکس استدلال می کند که نوعی اصل ساختاری متمایز در سرمایه داری موجب جداسازی کارگران از تولید می شود. سرمایه داری فقط هنگامی به وجود می آید که توده های کارگران از کنترل ابزار تولیدشان محروم می شوند و آنگاه سرمایه و کار قابل تبدیل به یکدیگرند که این امر در تقسیم کار سرمایه داری محقق می شود اما گیدنز معتقد است مارکس نتوانست درک کند که چگونه تقسیم کار کارفرما را به کارگر و محصولات صنعت پیوند می دهد. مارکس اهمیت فرد تامل گر و باز اندیش را در تحلیلش از تقسیم کار به درستی درک نکرد. به علاوه او از اصول ساختاری متمایزی که شکل دهنده جوامع مدرن اند، مانند رابطه بین دولت و نهادهای اقتصادی غفلت ورزید (تاکر 1998: 8-87) گیدنز که از متفکران معاصر است که از مارکسیسم تاثیر بسیاری پذیرفته است ولی به دلایل نظری و تجربی به نقد جامعه شناسی مارکس پرداخته است. از نظر گیدنز مارکس یکی از جامعه شناسان بزرگ و اصلی دوران کلاسیک است. که هنوز آرا و نظریه هایش مورد توجه می باشد. به عنوان نمونه او مارکسیسم را تنها راه حل در مقابل سوالات اصلی از قبیل این که چه نوع تغییرات اجتماعی ممکن و یا بهینه است. و چگونه باید برای دست یابی به آن ها تلاش کنیم؟ (گیدنز، ۱۳۷۱، ص ۱۴۸) نمی داند: افرادی وجود دارند که ادعا می کنند مارکسیسم برای این گونه مقوله ها (منظور سوالات بالا) راه حل هایی آماده ارایه می دهد. و کسانی هستند که به سادگی در پی جایگزین کردن مارکسیسم به جای جامعه شناسی هستند. از نظر گیدنز اشکالات و محدودیت های نظری مارکسیسم در عمل روشن گردیده است: اندیشه های مارکس، از هنگام نگارش آن ها تاکنون، به شیوه های گوناگونی گسترش یافته است. مارکسیسم به هر شکلی به، یک نظام اداری تبدیل شده است که دولت برای چیرگی بر بخش هایی واقعی از جهان، از آن پیروی کرده اند. اما در زمان کامیابی سیاسی آن، محدودیت های آن به عنوان پیکری از نگره و فعالیت، به گونه ای فزاینده آشکار شده است. همان گونه که هر کسی می داند، انقلاب های سوسیالیستی، در کشورهایی با مسلک سرمایه داری روی داده تا در کشورهای پیشرفته صنعتی در دل غرب (همان، ص ۱۴۹)

گیدنز مدعی است: بیشترین انتقادهای بر مارکس، از نوع نگره ها و یا باورهای سیاسی محافظه کارانه و یا لیبرال می باشد. اما با توجه به کار این گونه نویسندگان، چنین می پندارم که در نگره اجتماعی انتقادی، مهم آن است که از جناح چپ به مارکس حمله شود. فزون بر مقوله اساسی ریشه کنترل سیاسی خودکامگی، به نظر من چهار مجموعه پرسش درباره رستگاری و رهایی انسان مطرح است که هم در نوشتارهای مارکس و هم در بسیاری از مارکسیست های پس از وی به گونه ای ناپسند واکاوی شده اند. چهار پرسش عبارتند از: (۱) رابطه بشر با طبیعت و منابعی که طبیعت برای پایان زندگی انسان ارائه می دهد (۲) مسئله بیدادگری و تجاوز نژادی و قومی (۳) سرکوبگری چیست،

(۴) مسئله قدرت دولت و پیوستگی آن با خشونت. (همان، صص ۱۵۲-۱۵۵)

نظریه ساختاری رستگاری در زمینه تلفیق مسائل خرد و کلان است. به قول گیدنز نمیتوان ادعا کرد که ساختار، کنش را تعیین می کند یا برعکس. هرچند نظریه او تلفیقی است ولی تاثیر مارکس در او نیرومند است. نظریه ساختاری در حقیقت بسط بیان تلفیقی مارکس است که میگوید: «انسانها تاریخ خودشان را میسازند، ولی نه آنچنان که خودشان دوست دارند. آنها تاریخ را تحت شرایط دلخواهشان نمیسازند، بلکه تحت شرایطی این کار را انجام میدهند که مستقیماً در برابرشان وجود دارد و از گذشته به آنها منتقل شده است.» انسانها در عین اینکه



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



خالق شرایطاند، تحت شرایطی هم واقع شدهاند. لذا از دید او تمایز میان خرد و کالن جایز نیست (ریترز، ۱۳۷۷: ۶۰۰)

۲) کوزر و مارکس:

کوزر جامعه شناس معاصر آمریکایی است که در نظریه تقابل خود بیشتر دیدگاهی کارکرگرایانه دارد در دوران جوانی کوزر متمایل به تفکر مارکسیستی بود ولی در اثر شرایط جدید جهانی و بدبینی های ایجاد شده نسبت به مارکسیسم ناشی از حاکمیت کمونیسم در شوروی او به آمریکا مهاجرت کرد. کوزر مدعی است که بحث درباره تقابل اجتماعی در آثار عده ای از جامعه شناسان نسل او در کشور آمریکا که متأثر از اندیشه های اجتماعی بودند و گروه متأثر از مارکس وجود داشته است. با وجود این که او متأثر از اندیشه های مارکس بوده است، ولی دیدگاه تقابلی زیمل را محور اساسی تحلیل خود قرار داده است. کوزر در اولین کار عمده اش در مورد تضاد آن چه را که مجادله نموده و در مقابل کارکرد گرائی شد به راه انداخت: به تضاد توجه کافی نشده است و پدیده های مربوط به کجروی و مجادله با سادگی برای تعادل نظام اجتماعی << بیمارگونه >> تصور می شوند. در حالی که کوزر بیشتر مانند داندورف، پیوسته اظهار می نمود که نظریه سازی کارکردی (غالباً از قدرت و منافع) چشم پوشی نموده است اما هرگز تاکید مارکس را بر نتایج مخرف تضاد خونت آمیز دنبال ننموده است. کوزر علل تضاد بصورتی که نهایتاً در شرایطی قرار می گیرد که کنار اندازی مشروعیت نظام موجود توزیع و نارضائی از محرومیت را ایجاد می کند تصور شده است. و علل تضاد رو ناشی از موارد زیر می داند:

۱) هر چه گروه های محروم مشروعیت توزیع منابع کمیاب موجود را بیشتر زیر سوال ببرند احتمال شروع تضاد بیشتر می شود. ۲) هر چه محرومیت من اعضای گروه محروم از کانال های نارضایتی بیشتر باشد احتمال زیر سوال بردن مشروعیت بیشتر می شود. ۳) هر چه فشارهای خارجی کمتری به اعضای گروه اعمال شود تجربه محرومیت نسبی توسط آن ها بیشتر می شود. فهرست قضایا بطور وضوح مدیون مارکس می باشد چون منشا تضاد در توزیع نابرابر پاداشها و نارضائی گروه محرومین از چنین توضیحی دیده شده است. همچنین تاکید بر شرایط ساختی که مسلمانان از مارکس به عاریت گرفته شده وجود دارد که تحرک انرژی های احساسی گروه محروم مخصوصاً همچنان که این گروه از مطلق به نسبی حرکت می کنند را تحت تاثیر قرار می دهد.

کوزر بر عکس مارکس تشخیص داد که در نظام های مستحکم - مانند آن که مارکس تمایل به توصیفش داشت - احتمال زیادی برای تضادهای غیر واقعی وجود دارد چون درک واقعی منافع بعید به نظر می رسد. معهدا، مارکس بطور صحیح دریافت در چنین نظامی احتمال زیادی دارد چون احتمال بیشتری وجود دارد که غیرواقعی (قضیه ۵ کوزر) همراه با درگیری احساسی (۲) نتیجه تجمع نارضائی (۳) بوده و در ورای منافع خود فرد عینیت یابد. طرح توسعه یافته او قویاً به مارکس توسعه یافته توسط مارکس مدیون بوده و به طرق زیادی رهنمودهای تلویحی برای ترکیب شبیه سازی مارکس و زیمل ارائه می دهد. تاکید مارکس بر فراگرد دگرگونی اجتماعی، در تفکر او چندان اهمیت دارد که در واقع، همه نوشته های او را مشخص می سازد. او بر این باور بود که انسان ها خود تاریخ شان را می سازند. تاریخ بشری همان فراگردی است که انسان ها از رهگذر آن خودشان را دگرگون می سازند، حتی هنگامی که برای چیرگی بر طبیعت به مقابله با آن برمی خیزند. انسان ها در طول تاریخ پیوسته در طبیعت دخل و تصرف می کرده اند



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



تا بیشتر بتوانند آن را در خدمت مقاصدشان در آورند. آنان ضمن دگرگون ساختن طبیعت، خودشان را نیز تغییر می دهند. انسان در ارتباط با محیط پیرامونش خصلتی فعال دارد. او برای دگرگون ساختن سکونتگاه طبیعی اش ابزارهایی را ابداع می کند. انسان ها «همین که آغاز به تولید وسایل معیشت می کنند، آغاز به آن نیز می کنند که خودشان را از حیوانات متمایز سازند. انسان ها با تولید وسایل زیست شان، به گونه ای غیرمستقیم زندگی مادی بالفعل شان را نیز تولید می کنند». انسان ها طی نبردشان با طبیعت و تامین معیشت از طریق کار دسته جمعی، سازمان های اجتماعی ویژه ای را پدید می آورند که با شیوه های تولید خاص شان هماهنگ باشند.

به صورت کلی و موجز می توان گفت از دیدگاه مارکس :

بدون تضاد هیچ پیشرفتی وجود ندارد.

تاریخ تمام جوامع، از گذشته تاکنون تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است.

هر جامعه ای در هر مرحله از توسعه تاریخی خود دارای یک شالوده اقتصادی به نام «شیوه تولید» است.

روابط تولیدی ساختار اقتصادی جامعه را می سازد و تغییرات در نیروهای تولیدی تنش هایی را در نهادهای دیگر رو ساخت پدید می آورد.

تضاد جزئی از شرایط متعارف زندگی اجتماعی است.

تضاد و تغییر تفکیک ناپذیرند

گزاره های اصلی نظریه کوزر عبارتند از:

-تضاد بخشی از فرآیند اجتماعی شدن و جوهر زندگی اجتماعی است.

-تضاد هم اثرات مثبت و هم اثرات منفی دارد.

-تضاد در جامعه حتمی و اجتناب ناپذیر است.

-تضاد عبارت است از ترویج تغییرات اجتماعی.

-راه های ایجاد تغییرات اجتماعی توسط تضاد عبارتند از: مشخص کردن حد و مرز گروه های جدید، از بین بردن تنش ها و خصومت ها، ایجاد اتحاد با گروه های دیگر، توزیع جدید ارزش های اجتماعی.

۳) دارندورف و مارکس :

نظریه های این جامعه شناس معاصر با گرایش های لیبرالیستی و تمایل به اندیشه های دمکراتیک در آلمان متفاوت از نظریه های مارکس است. او با وجود تشابه نظری و فکری با مارکس، اختلاف عمده ای با نظریات او دارد. به لحاظ پیروی از مارکس و قبول بعضی از عناصر مارکسیسم، عده ای دارندورف را مارکسیست جدید نامیده اند. در مقابل عده ای او را به لحاظ انتقاد از مارکسیسم و نقد ماتریالیسم دیالکتیکی، (۲) دیدگاه انقلابی و تحولی مارکس، ۳- عدم باور به کمونیسم، منحرف از مارکسیسم تلقی کرده اند. با وجود این دارندورف مدعی است که مارکس (بزرگترین نظریه



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



پرداز تغییرات اجتماعی) است. کتاب اصلی دارندورف طبقه و تقابل طبقاتی در جامعه صنعتی است. او در این کتاب بیشترین نقش را در تبیین و توضیح نظریه تقابل اجتماعی داشته است. دارندورف در عین این که دیدگاه مارکس در مورد طبقات اجتماعی مورد نقد قرار داده، سعی در طرح مبانی غیر ضروری فلسفی و تأکید بیشتر بر تفکر جامعه شناختی مارکسیسم داشته است. نظریه تقابل دارندورف مبتنی بر دو اصل ۱- انساجام و ارزش ها و ۲- اجبار و منافع است. او مدعی است که مکتب جامعه شناسی مارکسی و کارکرگرایی ساختی در جهت بیان یکی از دو اصل همگرایی نظم و یا اجبار بوده اند. در صورتی که دو مکتب در یک دیدگاه ترکیبی و تکمیلی می توانند در تحلیل و بررسی وقایع اجتماعی موثر باشند. دارندورف برای طرح مدل و نظریه تقابلی اش در آغاز اصول و ویژگی های مدل کارکردی و تضاد را مطرح کرده و در اثر نزدیک کردن این دو دیدگاه به طرح نظریه جدید خود پرداخته است. میزان رابطه نظریه دارندورف با مارکسیسم از طریق مقایسه او با اندیشه مارکس امکان پذیر است. رابطه این دو را در وجه اختلافات و نقاط مشترکشان به شرح زیر می توان بازگو کرد:

۱- تعبیر متفاوت از طبقه اجتماعی: مارکس طبقات اجتماعی را توأم با تسلط و عدم تسلط بر ابزار تولید تعریف می کند، در حالی که دارندورف آن را مقوله ای برای تحلیل ساخت های اجتماعی می داند. او به جای طرح مفهوم طبقات اجتماعی از نقش ها و گروه های اجتماعی یاد می کند. واحد تحلیل نظری دارندورف بیان ماکس وبر تحت عنوان ((اجتماع همهانگ شده اجباری)) است. این گروه از طریق روابط درونی توأم با اقتدار مشروع حاصل شده است.

۲- مفاهیم گروه های ذی نفع و شبه گروه: طرح این دو مفهوم تفکیک کننده بین منافع آشکار و غیر آشکار است. اساس رابطه بین آن ها بر نوع اقتدار استوار است نه مالکیت.

۳- تعبیر از تقابل: از نظر مارکس تقابل جوهر اساسی تحولات است که توأم با نزاع صورت می گیرد در حالی که دارندورف تقابل را شکل تخفیف یافته ی رابطه قانونی بین گروه های اجتماعی می داند. در این صورت از نظر او ((پایگاه موقعیت)) و ((سلطه)) تبیین کننده تقابل هستند.

مولفه های اصلی نظریه تضاد دارندورف عبارتند از:

- برخلاف نظر مارکس، تضادهای اجتماعی فراتر از تضاد طبقاتی هستند.

- تضادهای طبقاتی همیشه به تغییرات ساختار از نوع انقلاب مبتنی نمی شوند.

- او بر خلاف مارکس معتقد بود در دوران جدید، ریشه تضادهای اجتماعی در تضاد منافع است نه در تضاد طبقاتی.

- بین تضاد و تغییر رابطه عمیق وجود دارد و تضاد و تغییر در همه جا وجود دارند.

در نظر این جامعه شناسان (مارکس، دارندورف) تغییر اجتماعی به وضعیتی گفته می شود که در آن دگرگونی از درون و فقط به صورت پله ای است. (چه در کار مارکس می بینیم که یا تغییر شیوه تولید ساختار اقتصادی تغییر پیدا می کند و طبقات در درون همان ساختاری که در آن قوت گرفته اند به نزاع با طبقات بالاتر از خود می پردازند و بدین ترتیب شرایط برای دگرگونی فراهم می شود و در کار دارندورف و کوزر این گروه ها هستند که در درون نظام موجود به نزاع با یکدیگر می پردازند). هر دو این جامعه شناسان تضاد را بخشی از فرآیند اجتماعی می دانند که وجود آن در جامعه حتمی و اجتناب ناپذیر است و اینکه این تضاد است که علت تغییرات و دگرگونی های اجتماعی است.



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



نظریات این جامعه‌شناس، معاصر با گرایشات لیبرالیستی و متمایل به بینش دموکراتیک در آلمان است. به لحاظ پیروی از مارکس و قبول بعضی از عناصر مارکسیسم، عده‌ای دارندورف را مارکسیست جدید نامیده‌اند. در مقابل، عده‌ای او را به لحاظ انتقاد از مارکسیسم و نقد «ماتریالیسم دیالکتیکی»، «دیدگاه انقلابی و تحولی مارکس» و «عدم باور به کمونیسم»، منحرف از مارکسیسم تلقی کرده‌اند. با این وجود، دارندورف مارکس را بزرگترین نظریه‌پرداز در مورد تغییرات اجتماعی می‌داند. (آزادارمکی، ۱۳۷۶، ص ۱۴۹). دارندورف نسبت به آینده خوشبین بود و اعتقاد داشت در جامعه سرمایه داری نوین دولت با در دست گرفتن برخی نهادهای همگانی مانند آموزش و پرورش باعث افزایش تحرک اجتماعی شده است و این امر نوید بخش برابری در جامعه کنونی است و در عین حال وی ترس از نابرابری هم داشت به دلیل آنکه نگران بود که این عدم نابرابری موجب بی‌انگیزگی برای پیشرفت شود و بیان می‌کرد پیشرفت از تفاوت‌ها و نابرابری است نه از آزادی. (ملک، ۱۳۸۱، ۱۱۵)

۴) مارکوزه و مارکس :

عدم تحقق پیش بینی مارکس در مورد انقلاب کارگری در کشورهای صنعتی و در مقابل طبقه کارگر، به دفاع از نظام سرمایه داری پرداخت. ((مارکوزه تحقق انقلاب در جوامع پیشرفته صنعتی، خواه تابع نظام کاپیتالیستی و یا سوسیالیستی باشد امری ضروری و حتمی می‌داند. تلاش این جوامع در سرکوبی روشنفکران و پدید آوردن شرایط بهتر برای افرادی که زندگی اشان دستخوش توسعه تکنولوژیک واقع شده بیهوده است. او بر خلاف مارکس انقلاب آینده را از ناحیه گروه های کارگر نمی‌داند و به گمان او، کارگران و کشاورزان و گروه های متوسط از این پس نباید نیرو های انقلابی جامعه به حساب آیند، زیرا گروه ها در نظام تکنولوژی استحاله شده و بخاطر افزایش دستمزد و رفاه نسبی زندگی به تسلیم و رضا و سازشکاری تن داده اند. کارگران امروز نسبت به گروه های متوسط (بورژوا) حسن تفاهم و همکاری دارند و به سهم خود در گسترش استثمار و بهره گیری نظام سرمایه داری فعالیت می کنند. گروه های کارگر علیرغم گذشته های نه چندان دور، همگی آرمان های خود را از دست داده اند)) (لوکاچ، جرج، ص ۳۵) این تغییر در شرایط جامعه، عاملی در برداشت چندگانه متفکران نظریه انتقادی درباره ((طبقه کارگر)) بوده است. مارکوزه بر خلاف مارکس در کتاب انسان تک ساحتی اظهار کرده است: دو طبقه اصلی جامعه سرمایه داری یعنی بورژوازی و کارگران صنعتی چون کارگزاران موثر در جامعه، ناپدید شده اند و هیچ نوع خاصی تسلط طبقاتی وجود ندارد.

۵) لوکاچ و مارکس :

لوکاچ به عنوان متفکر اجتماعی قرن بیستم در عین حال که مارکسیست قلمداد می‌شد ولی از اندیشه های هگل نیز تاثیر پذیرفته است. لوکاچ از دوران نوجوانی با مارکسیسم آشنا شد و آثار مارکس را با دقت خواند و مدافع مارکسیسم (به تعبیر خودش و نه آن چه از شوروی ابلاغ می‌گردید بود. یکی دیگر از مباحث عمده لوکاچ در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی طرح مفهوم شیئی شدن به جای از خودبیگانگی می‌باشد. مارکس مدعی بود که کارگر در جریان تولید دچار از خودبیگانگی می‌گردد. او از خودبیگانگی را در حد طبقه کارگر مطرح کرده است. در مقابل، لوکاچ مفهوم از خودبیگانگی مارکس را عمومیت بیشتری داده و مدعی شده است که در نظام سرمایه داری افزون بر



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



طبقه کارگر، دیگر طبقات، و سازمان‌ها دچار نوعی شیء‌وارگی شدن می‌گردند. راه نجات از نظر لوکاچ، تحقق خود آگاهی طبقاتی است. در تاریخ تفکر مارکسیسم، لوکاچ متفکری بسیار اثرگذار بود. وی آثار مارکس را به شیوه خودقرائت کرد. بنا به خوانش او مارکسیسم نه یک نظریه تحلیلی که بیشتر یک روش برای مشاهده، فهم و تغییر جهان بود. لوکاچ در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» نوشت: «وجه تمایز قاطع مارکسیسم از علم بورژوازی، برتری انگیزه اقتصادی در تبیین تاریخ نیست؛ بلکه دیدگاه‌کلّیت است» (همان، ص ۱۲۷). بنابراین میتوان گفت که بنیان روش مارکسیستی، عطف توجه از امر جزئی به کلیت است. در نگاه لوکاچ کلیت، حقیقت واقعی و موضوع شناخت است. دانشی که در پی کسب کلیت نباشد، شیواره است و جهان را به شکلی وارونه باز مینماید.

۶) آدرنو و مارکس :

آدرنو یکی از مظاهر سلطه عقلانیت ابزاری را صنعت فرهنگ می‌داند و آدرنو تنها نقطه عزیمت را در نگاه به جامعه و نقد می‌داند و برای این منظور وی از مفهوم دیالکتیک منفی استفاده می‌کند. مارکسیسم دیگر از نظر آنان یک علم پایه ای اقتصاد و منتج شده از پدیده‌های روبنایی نبود بلکه ادارکی انتقادی از جامعه کل مدنظر بود (۲۸۱: ۱۳۷۳ ریتزر).

دیدگاه او ((دیالکتیک منفی به جای نظریه اجتماعی (دیالکتیکی) نامیده شد . نحوه ارزیابی او از مارکسیسم نیز با دیگران تفاوت داشت . اگر چه نظریه آدرنو هم دیالکتیکی هم مادی بود، اما برخلاف مارکس هرگز اعتقادی به انقلاب کارگری نداشت و تحلیل اقتصادی و نظریه طبقاتی مارکس را رد می‌کرد . او همچنین منتقد دیدگاه تاریخی مارکس بود . ولی در ضمن به نقد آگاهی طبقاتی بورژوازی می‌پرداخت . او ضمن مشارکت در بسط نظریه انتقادی ، انتقاد فرهنگی را به دیدگاه انتقادی افزود .

۷) اسکاچپل و مارکس :

اسکاچپل در میان جامعه‌شناسان به عنوان مارکسیست جدید قلمداد گردیده است . زیرا افکار او به طور اساسی متأثر از مارکس می‌باشد ولی بعضی از مباحث در جامعه‌شناسی مارکس افکار خود مارکس را از قبیل علل تحولات اجتماعی ، طبقه اجتماعی ، جایگاه دولت ، رابطه دولت انقلاب و اجتماعی ، سازمان‌های سیاسی و شرایط بین‌المللی و ملی را مورد تجزیه و تحلیل انتقادی قرار داد است . قلمداد کردن اسکاچپل به عنوان یک جامعه‌شناس مارکسیست جدید بی‌مورد نیست . و به لحاظ همین تعلق مارکسیستی اوست که طرح مباحثی چون تاثیر عوامل فکری ، فرهنگی ، و ایدئولوژیکی در شکل‌گیری انقلاب‌ها از دیدگاه او به دور مانده است و این تعلق او را واداشته است که اصرار زیادی به جبر تاریخی داشته باشد و انقلاب‌ها را حرکت جبری و خود به خودی - ساختی نه ارادی بداند و برای اراده و عمل انسانی در تحقق آن نقشی قائل نباشد . اسکاچپل بیشتر عناصر مورد نظر خود را در بررسی انقلاب‌های اجتماعی از دیدگاه مارکسی می‌بیند . و در حالی که از مارکس متأثر می‌باشد ولی از او نیز دور شده و به طرح دیدگاه جدیدی پرداخته است . از دیدگاه اسکاچپل دیدگاه مارکسیستی دولت را ابزار دست طبقه حاکم جهت بهره‌کشی بیشتر طبقه کارگر در جامعه سرمایه‌داری تلقی کرده است . در این صورت دولت در اندیشه مارکسیستی سازمان مستقلی نمی‌باشد به نظر او در دیدگاه لیبرالی - نظریه کنش جمعی چارلز تیلی - دولت جزئی از جامعه است . اسکاچپل با تکیه



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



گاه مارکسیستی خود به نوعی جبر تاریخی معتقد است از این رو حرکت های اجتماعی را حرکت های جبری و ساختی می داند (جمله مشهور او انقلاب ها ساخته نمی شوند ، بلکه خود به خود به وجود می آیند) . اسکاچیل در عین حال که متأثر از تفکر مارکسیستی است دو عنصر اصلی مارکسیسم را مورد انتقاد قرار می دهد: اول این که به جای طرح طبقاتی و محدودیت بخشیدن به طبقه اجتماعی در حرکت به طرح (دولت) پرداخته است . دوم این که منکر وجود ((آگاهی طبقاتی)) و نقش آن در حرکت های اجتماعی می باشد . به عبارت دیگر ، او سعی داشته است به اندیشه مارکس در دوره دوم حیات فکری اش تعلق داشته است . تا مرحله اول - که بیشتر به عناصر مادی توجه کرده بود تا فکری - از این رو وجود آگاهی ، ایدئولوژی و رهبران فکری قبل از انقلاب ها را منکر شده است . او در بررسی سه انقلاب بزرگ فرانسه ، شوروی ، چین معتقد است که اولاً ایدئولوژی هیچ نقشی نداشته است و دیگر این که رهبران انقلابی بعد از پیروزی انقلاب حضور پیدا می کرده اند و هیچ جایی برای رهبران قبل از انقلاب وجود نداشته است . همچنین اسکاچیل دید مارکس و ریشه ی نظری وی را پذیرفته ، اما از او نیز انتقاد می کند مارکس در پیش بینی شکست خورده و ب طور نامناسی به تبیین قدرت مستقل پرداخته و دولت ها را به عنوان ماشین های زورگو بر یک سیستم نظامی و بین المللی شناخته است . اسکاچیل همچنین ضمن رد تصور ارادی انقلابات اجتماعی توجه به تفکر و انگیزه های کنش گران و نظام ایده ها در مقیاس وسیع مانند ایدئولوژی و آگاهی های طبقاتی را نیز رد می کند از نظر او انقلابها ساخته نمی شوند بلکه اتفاق می افتند اسکاچیل اهمیت عوامل بین المللی را نیز تشخیص داده بود روابط بین المللی در بروز بحران های تمامی انقلابات اجتماعی سهم داشته اند و در شکل گیری ستیزه ها و نتایج بعدی انقلاب نیز مؤثر هستند بطور کلی او خود را از مارکسیست ها که به عوامل و روابط اقتصادی توجه دارند جدا می کند و به روابط بین المللی سیاسی می پردازد ، (ریتزر ۱۳۷۳ : ۳۰۶-۳۰۹)

۸) مارکس و والرشتاین:

والرشتاین واحد تحلیل خود را برخلاف مارکسیست های دیگر انتخاب کرد . او نگاهی به کارگران ، طبقات و یا حتی دولت ها نداشت چرا که این مباحث را بسیار باریک می دید و بجای آن به موجودیت اقتصاد وسیع توجه نمود که با تقسیم کار و حد و مرزهای فرهنگی و سیاسی مشخص نمی شود او این مفهوم را نظام جهانی نامیده که یک نظام اجتماعی را دارای هماهنگی و اجماع غیرهاند ، بلکه معتقد است این نظام دارای نیروهایی است که توسط تنش های ذاتی متصل شده است این نیرو ها به طور بالقوه توانایی تکه تکه کردن این نظام را دارند . البته مرکز توجه او دنیای اقتصاد سرمایه داری است . نکته کلیدی این است که والرشتاین ریشه استثمار را در تقسیم کار اقتصادی در دنیا می بیند او در بررسی ریشه های تاریخی نظام جهانی از سال های ۱۶۴۰ تا ۱۴۵۰ اهمیت ویژه ای را در انتقال از سلطه ی سیاسی به سلطه ی اقتصادی می بیند . والرشتاین اقتصاد را کارآمدتر از سلطه ی سیاست می داند . ساختارهای سیاسی بسیار سنگین هستند در حالی . که استثمار اقتصادی احتمال افزایش جریان مازاد از قشرهای پایین به طبقات بالا از محیط به مرکز و از اکثریت به اقلیت را دارد . در محدوده ی جریان مدرن سرمایه داری پایه های رشد و توسعه ی اقتصادی را فراهم کرده است . و این امر بدون کمک ساختار سیاسی متحد به وجود آمده است .

۹) هابرماس و مارکس :



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



هابرماس تاکید می کند که هدفش این بوده: "تدوین برنامه ای نظری که بازسازی ماتریالیسم تاریخی تلقی می کنم" هابرماس مبنای کار خود را همان مبنای کار مارکس (استعداد انسان و نوع انسان و فعالیت انسان پر احساس) قرار می دهد با این همه هابرماس معتقد است مارکس نتوانست از لحاظ تحلیلی دو جزء نوع انسان را که (نیروی کار، کنش عقلانی هدفمند) و تعامل (یا کنش ارتباطی) اجتماعی (یا نمادین) است از هم تمیز دهد به زعم هابرماس مارکس تعامل را نادیده می گیرد و به کار تقلیل می دهد. به زعم هابرماس معطل کار مارکس "تقلیل عمل خود زاینده نوع انسان به کار" است (۱۹۷۱:۴۲) است. از این رو هابرماس می گوید "من تمایزی بنیادی بین کار و تعامل را مبنای کارم قرار می دهم" (۱۹۷۱:۹۱). کار هابرماس در تمام نوشته اش تحت تاثیر این تمایز قرار دارد هر چند سخت آماده استفاده از اصطلاحات کنش عقلانی هدفمند (کار) و کنش ارتباطی (تعامل) است. اختلاف کلیدی هابرماس با مارکس این است که به زعم وی متمایزترین و فراگیرترین پدیده انسانی کنش ارتباطی است نه کنش عقلانی هدفمند (کار) کنش ارتباطی است (و نه کار) که بنیان کل زدگی اجتماعی فرهنگی و نیز کل علوم انسانی است. در حالی که راه مارکس به تمرکز بر کار می کشد راه هابرماس به تکیه بر ارتباط می رسد. مارکس نه تنها بر کار تمرکز دارد بلکه کار آزاد و خلاق (نوع انسان) را شالوده تحلیل انتقادی کار در دوره های گوناگون تاریخی خاصه سرمایه داری به شمار می آورد. هابرماس هم شالوده ای را اتخاذ می کند اما در قلمرو کنش ارتباطی و نه در قلمرو کنش عقلانی هدفمند. شالوده هابرماس ارتباط تحریف نشده، ارتباط بدون اجبار است. هابرماس با این شالوده قادر است به تحلیل انتقادی ارتباط تحریف شده بپردازد. درست همانطور که مارکس منابع ساختاری تحریف کار را بررسی می کند هابرماس هم به ساختارهای اجتماعی تحریف کننده ارتباط می پردازد. گو این که مارکس و هابرماس دارای شالوده های متفاوتی اند هر دو دارای شالوده اند و بدان ها امکان می دهد از نسبت گرای دوری جویند و درباره پدیده های گوناگون تاریخی قضاوت کنند. البته بنیان جامعه مطلوب هابرماس هم مانند مارکس در دنیای معاصر وجود دارد. یعنی از نظر مارکس عناصر نوع انسان در جامعه سرمایه داری پیدا می شود. از نظر هابرماس هم عنصر ارتباط تحریف نشده در هر عمل ارتباطی معاصر پیدا می شود. هابرماس تفسیر تازه ای هم از نظریه مارکسیستی مبارزه اصلی در جامعه ارائه می کند. مارکس البته بر تضاد بین پرولتاریا و سرمایه دار انگشت می گذارد و آن را ناشی از خصلت بهره کشی نظام سرمایه داری می داند. هابرماس اما نه بر بهره کشی بلکه بر استعمار تأیید می کند و بسیاری از نزاع های چند دهه اخیر را در پرتو آن می بیند. بدین معنا که جنبش های اجتماعی مانند جنبش های معطوف به برابری بیشتر و خود تحقیقی بیشتر و حفظ محیط زیست و صلح را چنین واکنشی به شمار می آورد. "واکنشی به هجوم نظام به جهان زندگی. به رغم اختلاف علایق و پروژه های سیاسی این گروه های ناهمگون آن ها در برابر استعمار جهان زندگی می ایستد" (سیدمن ۱۹۸۹:۲۵) امید به آینده به وضوح در مقاومت در برابر تعدی به جهان زندگی و در خلق جهانی نهفته است. که نظام و جهان زندگی در هماهنگی باشند و به غنی کردن همدیگر تا حد بی سابقه ای کمک کنند. هابرماس در کتاب، "دانش و بهره" نشان داده است که در آثار مارکس همواره میان "نقادی ایدئولوژی" و "جبرگرایی پوزیتیویستی" به نوعی پیکار درونی یا تنش وجود داشته است بارها. مارکس چنان که ما امروز در هرمنوتیک مطرح میکنیم به تأویل روی می آورد و به معنایی که دیلتای پس از او مطرح کرد، بیشتر اهل تأویل بود تا توضیح و تبیین مارکس از آنجا که کنش را محصول نیازها و بهره ها میدید، نمی توانست رابطه ی آن را با ارزش منکر شود. مارکس شک نداشت که آگاهی یعنی راه و روشی که مردم در آن از وضعیت خود با خبر می شوند، مهم است. البته این آگاهی میتواند به دلیل عناصر اجتماعی از شکل بیفتد. مارکسیسم به سادگی به مثابه یک ایدئولوژی رد می شود. به همین دلیل نقدهای اجتماعی و اهداف (سیاسی) اش در میان عموم فاقد اقتدار است. (نظریه انتقادی تجلی از خرد است نه ایدئولوژی) (۱) بنیادهای مفهومی مارکسیسم معیوب اند. ناتوانی



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



مارکسیسم در تبیین وقوع انقلاب در شرق و غیبت آن ۲) در غرب، ظهور فاشیسم، نهضت‌های اجتماعی جدید در سالهای پس از جنگ نشانگر وجود این معاینند. (هابرماس مدعی است نقصان‌های مفهومی مارکسیسم به همراه تحولاتی که پس از جنگ واقع شد ۳) باعث شده اند که تحلیل مارکسیست از سرمایه داری دیگر قادر به تشریح پویاهای عمده جهان امروز و ارائه چشم اندازی از تغییرات آن نباشند. بازسازی مارکسیسم به شکل نقد و نظریه ای فراگیر هابرماس می خواست از طریق بسط مفاهیم کلیدی مارکسیسم و دادن شکل تازه ای به آنها مارکسیسم را به منزله ابزار تحلیل اجتماعی انتقادی احیا کند او اهمیت روابط اقتصادی را انکار نمی کند اما به تقلیل پویاهای فرهنگی و سیاسی به پویاهای اقتصادی انتقاد دارد به نظر او تکامل اجتماعی در دو سطح رشد علمی و فنی و اداری و پیشرفت و ارتقاء اخلاقی رخ می دهد. در سطح علمی و فنی فرایند عقلانی شدن اقتصاد، فن آوری و دیوان سالاری است.

۱۰) مارکس و بورديو :

او به مسئله تمایزهای طبقاتی همانند مارکس به عنوان کشمکش طبقاتی توجه کرده است. در جهان امروز که همواره طبقه متوسط بزرگتر میشود و مصرف توده وار شامل همه افراد میگردد، کم کم به نظر میرسد که مسئله طبقه کم رنگ است. از دیدگاه بورديو طبقه کارگر کمتر از طبقه متوسط یا طبقه بالا قادر به ساختن یک دیدگاه زیباشناختی است. زیبایی اشیا از طریق طبقات مسلط تعریف میشوند و این امر میتواند از زیبایی یک اتومبیل تا یک نقاشی یا یک عکس را در برگیرد. فاصله طبقات بالا با نیازهای ضروری به آنها اجازه میدهد که به ابعاد زیبایی به طور جدیتری بپردازند و این نشانه تمایز آنها است. در واقع، سلیقه یکی از شاخصهای مهم هویت است و یکی از مهمترین نشانه های کنش متقابل در درون طبقات است. مارکس وجود طبقه را به نقش آن در نظام تولید مربوط میکند و یک بینش کلی و ناظر به تحولات تاریخی از طبقه اجتماعی ارائه میدهد. به نظر وی مالکیت وسایل تولید توسط یک عده اقلیت، بزرگترین تفکیک اجتماعی، سیاسی و اقتصادی را موجب میشود و این امر حتمی تاریخی است و تا زمانی که مالکیت خصوصی وجود دارد چنین قشربندی هم وجود خواهد داشت. مارکس تمام ابعاد قشربندی در رابطه با طبقه اجتماعی را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد و هیچ تمایز اساسی میان موقعیت ناشی از طبقه اجتماعی و موقعیتهای ناشی از منزلت اجتماعی یا سیاسی قائل نمیشود. بورديو با این که اهمیت زیادی برای طبقات اجتماعی قائل است از تقلیل آن به امور صرفاً اقتصادی یا روابط تولید خودداری کرده و طبقه را برحسب هابیتوس هم تعریف می کند.

ساختار اجتماعی نقطه عزیمت تحلیل اجتماعی بورديو است انسانها همواره به لحاظ ساختاری در فضای اجتماعی چند بعدی جای گرفته اند. که عمدتاً بر مبنای موقعیت طبقه اجتماعی شان تعریف شده است. طبقه اجتماعی به دسترسی فرد به منابع گوناگون، پیوندهای اجتماعی و فرصتهای اجتماعی مرتبط با شغل، سن، جنسیت و وضعیت تحصیلات و جزء آن اشاره دارد و نه صرفاً به تعریفی کاملاً مارکسیستی از آن، البته شکل گیری تفکر بورديو سخت تحت تاثیر نظریه مارکسیستی و مارکسیست ها بود. همان طور که دیدیم بورديو در دوران دانشجویی به برخی از زیاده روی های مارکسیست معترض بود و بعدها نیز آرای مارکسیسم ساختار گرا را رد کرد. بدین ترتیب بورديو را نمی توان مارکسیست به شمار آورد قطعاً اندیشه هایی برخاسته از نظریه مارکسیستی وجود دارد که در کارش موج میزند. چشمگیر ترین آن ها تاکیدش بر عمل (پرکسیس) و تمایل اش به ادغام نظریه و عمل (تحقیق) در جامعه شناسی است.



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



۱۱) رندل کالینز و مارکس:

کالینز مانند مارکس جامعه را طبقه بندی بلکه آن را سراسر پر از تضادهای نامتجانسی میان گروه های، شده به دو گروه مالکان و غیرمالکان نمی دید مختلف می دید زندگی اجتماعی از افرادی تشکیل می شود که به دنبال ارضای نیازها و خواسته هایشان هستند افراد مادی مانند ثروت و قدرت و منابع فرهنگی مانند تحصیلات را برای تامین اهدافشان به کار می گیرند. منابع افراد برای، در جامعه به شکل نابرابر توزیع شده اند و کالاهای مطلوب مانند ثروت و احترام کمیاب اند دسترسی به این منابع درگیر تضاد می شوند. به نظر کالینز جوهره اصلی زندگی اجتماعی تضاد است. ساختار فرهنگی و نهادی هر جامعه بازتاب دهنده توزیع نابرابر قدرت است. و در نظر وی زندگی اجتماعی عرصه نزاع و تضاد تلقی شده است. رابطه ابعاد قشربندی اجتماعی با یکدیگر از نظر کالینز: این ابعاد نسبتاً مستقل اند یعنی نخبگان فرهنگی لزوماً جزو نخبگان سیاسی یا اقتصادی نیستند. برای بردن نظریه تضاد کالینز به پژوهش باید به متغیر قدرت توجه کنیم.

۱۲) سی رایت میلز و مارکس:

به نظر میلز مارکسیستها انتظار داشتند که کارگران به منزله نیروی انقلابی، سیاسی شوند. اما میلز دریافت که مردان جدید « نوین، میلز در کتاب های «ساختار طبقاتی» کارگران سازمان یافته و غیر سیاسی اند. درباره اهمیت وافر برای سیاست قائل می شود و با انتقاد از آن چه متافیزیک کار «یقه سفیدها» و «قدرت مارکسیسم نامیده، منکر انقلابی بودن طبقه کارگر است و معتقد است رهبران کارگری به جای انقلاب و تغییر به این که در نظام قدرت به عنوان شریک پذیرفته شوند، راضی و خرسند می شوند و کارگران نیز دغدغه شان بیشتر همان نان و کره است! لذا او به جای طبقه کارگر از اهمیت طبقه جدید و نوظهور یقه سفید دم می زند که شامل سوداگران خرد، کشاورزان و متخصصان مستقل (پزشکان و وکلا و...) می باشد و به جای کار یدی به کار فکری وابسته اند و هر روز بر تعدادشان و اعتبار و اهمیت اجتماعی شان افزوده می شود. وی به تشریح درباره این طبقه جدید بحث می کند و معتقد است که موقعیت آنها در میانه ساختار طبقاتی موجب می شود که در مسائل سیاسی و فرهنگی، معتدل و میانه رو و محافظه کار باشند و ضمن انتقاد از این مسئله به گسترش روزافزون این نوع ساختار بندی و همگون سازی اجتماعی حمله می کند. در عنصر یا طبقه اصلی می داند که به شکل هرم ۶ نهایت وی ساختار طبقاتی سرمایه داری پیشرفته را دارای رنجبران، کارگران یقه آبی، کارگران یقه سفید، مدیران شرکت ها، طبقاتی آن را تبیین می کند: سرمایه داران آن ۱۹۵۹ تهیدست و بیکاران. اولین اندیشمندی که دم از پست مدرنیسم زد، سی رایت میلز بود که در سال را مطرح کرد: به عنوان گذار از مدرنیته به عصر فرا مدرن. وی معتقد است که گرایشهای عمده سوسیالیستی لیبرالیستی امروزه دیگر قادر به درک و تبیین واقعیت های عصر ما نیستند و هرگز نمی توان ساخت - اجتماعی دوران ما را در پرتو میراث فکری کلاسیک تفسیر کرد. البته نگاه او چندان خوش بینانه نیز نبود و معتقد بود طبقه نوظهور جدید و نخبگان جدید قدرت، توانسته اند سرمایه داری از سربلند از بحران ها بیرون آورند، امری که اندیشمندان چون هابرماس با آن مخالف اند و معتقدند سرمایه داری هنوز با بحران های مختلفی مواجه است. اندیشه های میلز در تخیل و بینش جامعه شناختی نیز اثر گذار بوده است. وی درباره مکانیسم هماهنگی و انسجام و عمل اجتماعی معتقد است که همچون تمامی واژگان، انگیزه ها نیز درون زمینه اجتماعی مربوطه شان قرار داده می شوند و بر حسب همین نظر است که کنترل اجتماعی توسط گروه ها را توجیه می کند. میلز نگاهی انتقادی و مارکسیستی به این پیش بینی خود دارد و امید چندان نیز به طبقه کارگر یا طبقه نوظهور یقه سفید برای مقابله با این شکل جدید از قدرت در جامعه ندارد. البته او در اواخر عمر که با جنبش



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



های حقوق مدنی، ضد جنگ و ضد فرهنگ مواجه شد، تا حدودی در این نظریه تعدیلهایی را ایجاد کرد که فرصت و عمر برای بازیابی و بازخوانی این نظر نیافت.

۱۳) ژان بودریار و مارکس :

کارهای نخست بودریار شامل نقد مارکسیستی از جامعه مصرف است. با این حال دیری نمی پاید که بودریار به نقد رویکرد مارکسیستی (و همچنین ساختارگرایی) می پردازد و سرانجام آن را کنار می گذارد. بودریار در کتاب آینه تولید (Baudrillard/ 1973/1975) بدین نتیجه می رسد که دیدگاه مارکسیستی را تصویر آینه وار اقتصاد سیاسی محافظه کار به شمار آورد. به عبارت دیگر مارکس و مارکسیست ها همان جهانی بینی طرفداران محافظه کار سرمایه داری را می آورند. به زعم بودریار مارکس به " ویروس تفکر بورژوازی " مبتلاست. خاصه این که رویکرد مارکس آکنده از مفاهیمی بورژوازی چون " کار " و " ارزش " است. آنچه لازم است گرایشی جدید و رادیکال تر است. بودریار مفهوم مبادله نمادین را بدیلی و نقیضی رادیکال برای مبادله اقتصادی عنوان می کند. مبادله نمادین شامل چرخه بی وقفه " گرفتن و پس دادن و دریافت کردن " و " چرخه هدیه و هدیه متقابل " است. در این جا مفهومی هست که دامی که مارکس در آن افتاده است پرهیز می کند. مبادله نمادین آشکارا خارج از منطق سرمایه داری و مخالف آن است. مفهوم مبادله نمادین متضمن برنامه ای سیاسی است به منظور خلق جامعه ای که مشخصه اش چنین مبادله ای است. به عبارت دیگر بودریار منتقد طبقه کارگر است و ظاهرا جهت گیری مثبت تری به چپ نو یا هیپی ها دارد. با همه اینها بودریار به زودی از هر نوع اعتراض سیاسی روی بر می تابد. در عوض بودریار بر خلاف مارکس توجه خود را به تحلیل جامعه معاصر معطوف می کند که آن را دیگر نه تحت تسلط تولید بلکه تحت سلطه " رسانه های جمعی و مدل سیبر نتیک و نظام های هدایت گر و کامپیوتر و پردازش اطلاعات و صنعت سرگرمی و صنعت دانش و امثالهم " می داند. می توانیم بگوییم از جامعه تحت حکمیت شیوه تولید که مارکس معتقد به آن است به جامعه ای وارد شده ایم که کنترل آن در دست نشانه تولید است. هدف از بهره کشی و سود به سلط نشانه ها و نظام های تولید کننده آن ها تغییر کرده است ..

۱۴) مایکل هاردت و آنتونیونگری و مارکس:

هاردت و نگری در راستای دیدگاه مارکسیستی باید نیروی مخالفی علم کنند و آن ها از این بابت در مضیقه نیستند و گروه مخالف را " انبوه خلق " می نامند. این اصطلاح انتخاب جالبی است. از آن رو که بسی عام تر و انتزاعی تر از " پرولتاریا " است و از تمرکز محدود بر اقتصاد هم پرهیز می کنند. امپراتوری هم به سان سرمایه داری و رابطه اش با پرولتاریا سربار انبوه خلق و خلاقیت و قدرت تولیدی انبوه خلق است. آن ها معتقدند با سرزمین زدایی ممکن است انقلاب اجتماعی همانطور که مارکس پیش بینی می کرد و شاید برای اولین بار در سطح جهانی رخ دهد. هاردت نگری از موضع پست مدرنیست از تکیه بر آن نوع عاملی که در نظریه مارکسیستی پیدا می شود پرهیز می کنند خاصه از مرکزیتی که به عامل پرولتاریای انقلابی داده می شود که از استثمار خود به وسیله سرمایه داری هر چه بیشتر آگاه ی شود. در عوض به کنش های غیر عاملی جمعی همچون ترک دیار و مهاجرت و خانه به دوشی تکیه می کنند. گو این که هادت و نگری علاقه مارکسیستی را به تولید حفظ می کنند دنیای تولید و کار را دنیای جدیدی می بینند که در آن انواع کار غیر یدی و فکری و ارتباطاتی از محوریت فزاینده ای برخوردارند.



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



۱۵) اریک الین رایت و مارکس:

رایت در کتاب طبقات در پی پاسخ دادن به این پرسش مارکس است که خود مارکس هرگز پاسخی به آن نداد: "طبقة از چه چیزی تشکیل می شود؟" رایت تصریح می کند پاسخ اش مطابق طرح نظری اصلی مارکس است. با این همه ای بسا پاسخی نباشد که مارکس ممکن بود بدهد چه از عصر مارکس بیش از یک قرن می گذرد و بیش از صد سال کار نظری صورت گرفته است. در نتیجه رایت هم مثل سایر مارکسیست های تحلیلی کارش را با مارکس آغاز می کند. اما موضع وی را به صورت اصل جزمی نمی پذیرد یا سعی نمی کند تعریف احتمالی مارکس از طبقه را حدس بزند. با این همه خوب است به مشهورترین کار نظری رایت اشاره کنیم: مفهوم "جایگاه های متناقض در روابط طبقاتی" فرض اصلی رایت این است که بر خلاف تصور عمومی لزومی ندارد که جایگاهی معین در طبقه معینی قرار بگیرد. ای بسا به طور همزمان در بیش از یک طبقه قرار بگیرد. به عنوان مثال مدیران از این لحاظ که بر زیر دستان نظارت دارند بورژوا هم هستند اما از آنجا که تحت نظارت دیگران اند پرولتاریا هم هستند. مفهوم جایگاه های طبقاتی با تحلیل مفهومی دقیق به دست می آید و سپس مورد مطالعه تجربی قرار می گیرد.

۱۶) هری بریورمن و مارکس:

هری بریورمن فرایند کار و بهره کشی از کارگر را قلب نظریه مارکسیستی می داند. وی نه تنها در پی احیای علاقه مارکس به کارگران یدی است بلکه می خواهد بداند برای کارگران اداری و خدماتی چه پیش آمده است. بریورمن در بسط تحلیل مارکس می گوید مفهوم "طبقه کارگر" وصف گروهی خاص از مردم یا مشاغل نیست بلکه بیانگر فرایند خرید و فروش نیروی کار است. در سرمایه دارین مدرن عملاً هیچ کس صاحب ابزار تولید نیست. از این رو بسیاری از جمله اکثریت کارگران اداری و خدماتی مجبورند نیروی کارشان را به معدود صاحبان ابزار تولید بفروشند. به نظر بریورمن کنترل و بهره کشی سرمایه داران و نیز فرایند اقتباس مکانیزه کردن و عقلانی شدن به مشاغل اداری و خدماتی بسط می یابد. بریورمن بهره کشی اقتصادی را که محور توجه مارکس بود می پذیرد اما بر موضوع کنترل تکیه می کند.

۱۷) مارکس و لوفور:

هنری لوفور جامعه شناس معاصر فرانسوی پیشگام نظریه نئومارکسیستی مکان تولید مکان اثر است لوفور از نیاز نظریه مارکسیستی به تغییر تمرکز از ابزار تولید به تولید مکان سخن می گوید. به عبارت دیگر وی خواهان تغییر توجه از چیزهای موجود در مکان (مثلاً ابزار تولید کارخانه) به تولید واقعی خودمکان است. نظریه مارکسیستی نیازمند گسترش علایق خود از تولید صنعتی به تولید مکان است. درست همانطور که مارکس به تحلیل نوع انسان (و کمونیسم) چندان نمی پردازد لوفور هم به مکان مطلق زیاد نمی پردازد. در حالی که توجه مارکس عمدتاً معطوف به نقد سرمایه داری است لوفور به تحلیل انتقادی چیزی علاقه مند است که مکان انتزاعی می نامد.

نتیجه گیری:

نشان دادن درست تاثیر مارکس بر آثار جامعه شناسان دیگر نسبتاً دشوار و پر طول و تفسیر به نظر می آید اقتباس های انجام شده و انتقاداتی که توسط جامعه شناسان معاصر به آثار مارکس شده عموماً از دل مفاهیم مارکسی نظیر طبقات اجتماعی _ از خودبیگانگی - تضاد، نبردهای اجتماعی (نزاع ها) ایدئولوژی، تقسیم کار اجتماعی و ... می گذرد مکتب



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



فرانکفورت (و به ویژه تئودور آدرنو و ماکس هورکهایمر) آثار خود را با تنوع بخشیدن به حوزه های کاربردی مارکسیسم بسط و گسترش داده اند . هربرت مارکوزه و یورگن هابرماس هم که برخاسته از این مکتبند ، در صدد بودند تا بر اساس داده های نوین اجتماعی در سده بیستم از آثار مارکس فراتر روند . جامعه شناس نزدیک تر به دوران ما آلن تورن است که متشر از تالکوت پارسونز بود . پارسونز به گفته خودش مدیون ایده الیسم آلمانی آن گونه که از هگل تا وبر به واسطه مارکس انتقال یافته ، بوده است به همین سبب تورن برخی از اصلاحات نظری کلیدی اش مانند باز تعریف روابط اجتماعی و روابط میان آن ها از مارکس اقتباس کرده است . (تولید جامعه آلن تورن) اما هر چه که تورن بیشتر به جامعه شناسی کنش می رود ، از مفهوم تضاد فاصله می گیرد (جامعه شناسی کنشگر ، آلن تورن ۱۹۸۴) ریمون بودن هم به سهم خود به رد نظریه مارکس می پردازد ، نظریه ای که در آن مارکس از اولویت بخشیدن به ساختارها وضعیت فرا ملی بودن فرد انتقاد می کند . بدون برای ارزش بخشیدن به تز خود که مطابق آن رفتارهای فردی جامعه را به وجود می آورند (تز انباشتگی در منطق اجتماعی) ، در نتایج مارکس دخل و تصرف کرده و دلالت نظری آن ها را دگرگون می کند . او مثال می آورد که اگر بر اساس قانون گرایش نرخ نزولی سود بپذیریم که هر سرمایه دار با سرمایه گذاری سرمایه ثابت خود به سود آوری کل سرمایه آسیب می رساند (از آن جا که تنها نیروی کار مولد ارزش افزوده است) پس می توان تایید کرد که قوانین اجتماعی (و در اصطلاح شناسی بودن مجموعه نظام و قولعد اجتماعی) محصول اهداف فردی هستند و نه بر عکس . بنابراین بدون از این طریق با مارکس و و نظریه او درباره توجیه رفتارهای فردی بر اساس وابستگی و رابط اجتماعی مخالفت می کند. پیر بوردیو با مارکس در زمینه انتشار اثر انتقادی هم داستان است . عنوان فرعی کتاب سرمایه ، نقد اقتصاد سیاسی است ، حال آن که بوردیو هم موضع خود را در تمام آثارش (به ویژه در کتاب مسائل جامعه شناختی ، ۱۹۸۴) انتقادی می خواند . مفهوم عادت واره استفاده شده توسط بوردیو را می توان ادامه تعبیر فرد به مثابه هستی اجتماعی مارکس (دست نوشته های ۱۸۴۴) در نظر گرفت یعنی موجودیت تدریجی از طریق وابستگی به یک گروه اجتماعی ، عادت ها ، رفتارها ، ساختارهای ذهنی و (ساختارگرایی و مارکسیسم ، لوسین گلدمن ، ۱۹۷۰) تاکید مارکس بر این که ((این هستی اجتماعی است که آگاهی انسان را تایید می کند .)) به همین معناست .

منابع و ماخذ :

۱. آزاد برمکی، تقی؛ نظریه های جامعه شناسی، تهران، سروش، ۱۳۷۶
۲. ترنر، جان اتان؛ عبدالعلی لهسایی زاده، ساخت نظریه جامعه شناختی، انتشارات نوید شیراز، ۱۳۷۲
۳. ریتزر، جورج؛ محسن ثلاثی نظریه، جامعه شناسی در دوران معاصر، تهران: انتشارات علمی، ۱۳۷۴.
۴. کوزر لووئیس | برنارد روز برگ، ترجمه فرهنگ ارشاد، نظریه بنیادی جامعه شناختی؛

نشر نی، ۱۳۷۸

۵. گی، روشه؛ منصور وثوقی، تغییرات اجتماعی، نشر نی، ۱۳۶۶

۶. ملک حسن، جامعه شناسی قشرها و نابرابری های اجتماعی، دانشگاه پیام نور، تهران : ۱۳۸۱



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر



۷. واگو، استفان؛ احمدرضا غروی زاده، درآمدی بر تئوری‌ها و مدل‌های تغییرات اجتماعی موسسه انتشارات جهاد دانشگاهی، ۱۳۷۳

۸. وثوقی، منصور و نیک‌خلق، علی‌اکبر؛ مبانی جامعه‌شناسی، تهران، خردمند، ۱۳۷



ماهنامه علمی تخصصی پایا شهر

